

پس از مدتی آنها به شهر و دیار خویش رسیدند و امیر یکسر به قصرش رفت.

همسر او که خبر آمدن شوهرش را شنیده بود جلو دوید و فریاد زد:

- مژده بده که خبر خوبی برایم دارم.

امیر با شادمانی پرسید:

- چه خبری بگو هر چه بخواهی میدهم.

زن گفت:

- ما صاحب فرزندى شده‌ایم، او يك پسر است و بسیار زیبا میباشد و حالا

شش ساله است.

امیر از شنیدن این حرف بسیار شادمان شد و صورتش را بوسید و از او

خواست که برود و فرزندش را با نجا بیاورد تا او را مشاهده کند.

زن رفت و پسر شش ساله و زیبای امیر را آورد. امیر او را در آغوش کشیده و

بوسید و از خداوند که سرانجام وی را صاحب فرزندى کرده سپاسگذاری نمود و از

زنش پرسید که نام وی چه میباشد.

زن گفت:

- چون تو در اینجا نبودی تا نامی بروی وی بگذاری ما بطور موقت نام

هیچ چیز را برایش نهادیم و همه او را هیچ چیز صدا می‌زنیم آیا نام خوبی است؟

امیر با وحشت بچه خود را بروی زمین نهاد و گفت:

- آه ... تو نام او را هیچ چیز گذارده‌ای آخر برای چه ... چرا نام دیگری

بر وی نهاده‌ی؟

زن جوان بشندی گفت:

- خوب ما می‌خواستیم تو خودت نام مناسبی بروی او بگذاری.

امیر با نگرانی گفت:

- ای کاش اینکار را نمی‌کردید و خودتان نام دیگری بروی او می‌گذاشتید.

زن که پریشانی خاطر شوهرش را مشاهده کرد پرسید:

- ممکن است بگوئی تو برای چه نگران هستی مگر چه اتفاقی افتاده است؟
 امیر تمام ماجرای خودش و سربازانش و آن غول را برای همسرش بازگفت
 و در آخر اضافه کرد :

- حالا باید بچه کوچولویمان را به آن غول بی شاخ و دم بدهیم .
 زن وقتی این حرف را شنید غمگین شد و گفت :

- آه ... هرگز ... هرگز من راضی نخواهم شد بچه خود را بدست يك
 غول بسپارم .

امیر گفت :

- ولسی چاره دیگری نداریم چون بطوریکه گفتم من بوی قول داده‌ام
 هیچ چیز را باو بدهم و اینکش چنین قولی را نمی دادم .
 زن فکری کرد و گفت :

- بنظر من ما میتوانیم کار دیگری هم بکنیم !

امیر پرسید :

- چه کاری؟

زن اظهار داشت :

- ما می توانیم بچه دیگری را بجای بچه خود بدست غول بسپاریم و باو بگوئیم
 هیچ چیز همانست .

امیر که زانا آدم خوبی بود و هرگز دلش نمی خواست بکسی ظلمی بکند گفت :

- اما من دلم راضی نمی شود بچه کس دیگری را بدست غول بسپارم چون

این قولی است که خود داده‌ام و باید بان عمل کنم .

زن درحالیکه گریه میکرد گفت :

- من بچه خود را بدست کسی نمی سپارم ولی اگر تو قبول کنی یکی از

بچه‌های زن مرغدارمان را بر میداریم و بدست غول میدهیم آخر او خیلی بچه دارد

و اگر یکی را از دست بدهد دیگران برایش باقی میمانند در صورتیکه مافقط همین

يك بچه را داریم.

امیربازهم گفت:

- نه من نمی‌توانم چنین کاری را بکنم.

زن پرسید:

- آیا حاضری بچه خودت را بدست غول بسیاری؟

امیربازهم سرش را جنباند و گفت:

نه.. آخر ما همین يك بچه را داریم و معلوم هم نیست بعداز آن صاحب

کودکی شویم.

زن گفت:

- بسیار خوب پس باید باحرف من موافقت کنی من همین حالا پیش زن

مرغدار میروم و یکی از بچه‌های او را میگیرم ، اطمینان دارم که درمقابل چند سکه

طلا یکی از بچه‌هایش را بما خواهد داد و ما می‌توانیم او را بجای بچه خود به

غول بدهیم .

امیر بناچار موافقت کرد و زنت همانروز بنزد زن مرغدار رفته و یکی از

بچه‌های او را که همسن بچه خودش بود گرفت و درمقابل چند سکه طلای داد.

ازقضا چند روز بعد غول درشت اندام بقصر امیر آمد وگفت آمده است تا

هیچ چیز را ببرد. امیر باناراحتی بچه زن مرغدار را بدست غول داد و او وی را بروی دوش

خود نهاده و از آنجا رفت.

اما غول پس از مدتی راهپیمائی خسته شد و بروی تخته سنگی نشست و از

پسری که بروی دوشش بود پرسید:

کوجولو ... کوجولو ... روی شانه من ...

بگو روزها را چگونه میگذرانی .

پسر کوجولو که بروی شانه غول سواری میخورد گفت:

- من روزها را درکنار مادرم میگذرانم ، او مرغدار امیر است و هرروز

چند تخم مرغ برای زنتش میبرد تا بعنوان صبحانه بخورد .
 غول وقتی این حرف را شنید متوجه شد که امیرسرش را کلاه گذارده و با
 عصبانیت از جایش برخاست و بطرف خانه او براه افتاد
 پس از مدتی بخانه امیر رسید و پیش او رفته و گفت:
 - برای چه دروغ گفتی و کس دیگری را بجای (هیچ چیز) بمن دادی ...
 حالا زود باش و طبق قول خودت رفتار کن .
 امیر میخواست بقولش وفا کند و پسر خود را بدست غول بسپارد اما باردیگر
 زنتش او را فریب داد و گفت:

- صبر کن من همین حالا میروم و پسر باغبان را میآورم و لباس خوب برتتش
 میکنم و سفارش میکنم تا اگر غول نامش را برسد بگوید (هیچ چیز) میباشد.
 زن بلافاصله به باغ رفته پسر باغبان را صدا زد و او را به اطاقی برد و لباسهای
 نوو خوب برتتش کرد و پادش داد که هر وقت غول نامش را برسد بگوید هیچ چیز
 صدایش میکنند .

او پس از این کار پسر کوچک را آورده و بدست غول داد و گفت:
 - بیا اینهم هیچ چیز.

غول بچه را گرفت و باردیگر بروی دوش خود نهاد و براه افتاد و از آن تجارت
 اما باز هم در بین راه چون خسته شده بود بروی تخته سنگی نشست و پس از چند دقیقه
 پرسید :

کوچولو... کوچولو... روی شانه من ...
 بگو روزها را چگونه میگذرانی؟

پسر باغبان اظهار داشت :

- من روزها را در کنار پدرم که باغبان امیر است میگذرانم و بوی درجیدن

سبزی و گل کمک میکنم.

غول باز هم فهمید که فریب خورده و این بار با عصبانیت بیشتری براه افتاد و

خود را بقصر امیر رسانید و با صدای بلندی فریاد زد:

— اگر یکبار دیگر مرا فریب بدهید این قصر را ویران خواهم کرد.

امیر سراسیمه فریاد زد:

— نه چنین کاری را نکن هر چه بخواهی میدهم:

آنوقت بدون آنکه به گریه‌های زشت اغثنائی بکند بجهش را برداشت و

بوسید و آنرا بدست گول داد.



غول بچه را گرفته و از آنجا رفت و امیر و زنش مشغول گریستن شدند.
 غول باز هم پس از مدتی راهیمائی چون خسته شده بود بروی تخته سنگی
 نشست تا قدری استراحت کند و در همان حال پرسید :

کوچولو... کوچولو... روی شانه من ...
 بگو روزها را چگونه میگذرانی ؟
 پسر امیر گفت :

- من روزها را در کنار پدرم که امیر است میگذرانم و با اسباب بازی های
 خود بازی میکنم .

غول با خوشحالی سرش را جنباند و گفت :

- آه اینبار دیگر آنها سرم را کلاه نگذاشتند.

او پس از اینکه قدری استراحت کرد از جایش برخاست و بطرف خانه خود
 براه افتاد .

حالا خوبست قدری راجع به این غول صحبت کنیم، او مرد جادوگری بود که
 قدرت بسیار زیادی داشت و میتوانست خود را بهر صورتی که دلش میخواست در بیاورد.
 این جادوگر يك دختر كوچك داشت که چون مدتی قبل مادر خود را از دست
 داده بود تنها شده و هیچکس را نداشت بهمین جهت مرد جادوگر تصمیم گرفت يك
 همبازی برای دخترش پیدا کند و با نقشه‌ای که کشیده بود پسر امیر را برای همبازی
 شدن با دخترش انتخاب کرد و او را بخانه خود برد.

از آن روز بی‌مدت پسر امیر در کنار دختر مرد جادوگر بزندگانی پرداخت آنها
 با یکدیگر بازی میکردند و در جوار هم بزرگ و بزرگتر میشدند تا بسن بلوغ رسیدند
 حالا دیگر پسر امیر جوانی ورزشکار و قوی پنجه بود و دختر جادوگر نیز
 بسیار زیبا و دوست‌داشتنی بنظر میرسید.

آندو رفته رفته احساس میکردند نسبت بیکدیگر علاقمند هستند و سرانجام
 بکروز تصمیم گرفتند از نزد مرد جادوگر گریخته و با هم عروسی کنند.

پسر امیر بدختر زیبا گفت :

— ما به نزد پندم میرویم، او امیر یک کشور است و مادر آنجا با هم عروسی
میکنیم و تا آخر عمر خوش و راحت بزندگانی خواهیم پرداخت .



دختر با خوشحالی قبول کرد و قرار شد روز بعد از آنجا بگریزند اما غافل از

اینکه مرد جادوگر از همه چیز با اطلاع شده و می‌داند آنها چه نقشه‌ای در سر می‌بروراند.

جادوگر که دختر خود را خیلی دوست میداشت و دلش نمی‌خواست هرگز او را ازدست بدهد و يك لحظه هم نمی‌توانست دوری‌اش را متحمل شود تصمیم گرفت هرطوری شده پسر امیر را از سر راه دخترش دور کند و بهمین جهت پس از مدتها فکر نقشه عجیبی کشید.

او فردا صبح زود بنزد پسر امیر رفت و بوی گفت:

— گوش کن ... تو امروز باید اصطبل مرا کاملا تمیز کنی، آن هفت هزار متر عرض و هفت هزار متر پنها دارد و هفت سال است که تمیز نشده .. اما امروز تو باید آنجا را تمیز کنی و تمام گرد و خاک و کثافتی را که در آنجا هست بدور بریزی و برای این کارم فقط تا غروب مهلت داری و چنانچه هوا تاریک بشود و تو کار خود را انجام نداده باشی سرت را میبرم و از گوشت بدنت غذای خوبی برای شام خود درست میکنم. او اینرا گفت و پسرک را تنها گذاشت و از آنجا رفت. پسر بیچاره نمی‌دانست چکار کند، او بطرف اصطبل رفته وارد آنجا شد و مشاهده کرد اصطبل آنقدر بزرگ و آنقدر کثیف است که باین زودی‌ها تمیز نمی‌شود و لااقل هفت سال فرصت می‌خواهد تا آنجا پاک بشود.

او همینطور سرگرم فکر کردن بود که ناگهان دختر جادوگر آمد و پرسید که چرا با آنجا آمده و برای چه نگران است.

پسر امیر همه چیز را برای او تعریف کرد و دخترک وقتی حرف‌های او را شنید گفت:

— ناراحت نباش من هم اکنون کاری میکنم که تا نزدیک غروب اینجا کاملا پاک بشود و تو هیچ کاری هم نکنی.

پسر با تعجب پرسید:

— چطور چنین چیزی ممکن است؟